

او پسر من نیست^۱

خاطره زیبایی دارم از جوانی آبرومند که مولایم به فریادش رسید، و این ماجرا در زمان عُمر بود. روزی نوجوانی نزد او آمد در حالی که دست به دعا برداشته بود و می‌گفت: یا احکم الحاکمین، بین من و مادرم حکم کن! عمر پرسید: ای پسر، چرا درباره ی مادرت چنین می‌گویی؟ او با ناراحتی پاسخ داد:

زیرا نه ماه مرا باردار بوده و دو سال تمام به من شیر داده است. هنگامی که نوجوان شدم و خوب و بد را شناختم و چپ و راستم را تشخیص دادم، از من دوری گزیده است و چنین می‌پندارد که مرا نمی‌شناسد و فرزند وی نیستم و میراث مرا از اموال پدرم نمی‌دهد.

عُمر که خود را در مقابل ماجرای جدید می‌دید طبق روال عادی قضاوت گفت: مادرت کجاست؟ پاسخ داد: در فلان محل. عُمر به مأموران دستور داد مادر او را بیاورند.

مأموران به محله‌ای که جوان نام برده بود رفتند تا آن زن را همراه خود بیاورند. ولی چهار برادر و چهل نفر از قبیله‌اش نیز با او همراه شدند! گویا آن زن می‌دانست که فرزندش از او شکایت خواهد کرد، لذا برای اثبات سخن خود از همان نخست شهادتش را نیز آورده بود.

هنگامی که شاکي و متهم آماده شدند عمر گفت: ای پسر، شکایت تو چیست؟ او سخنان خود را تکرار کرد. عُمر پرسید: ای زن، در مقابل ادعای این پسر چه سخنی داری؟ جمعیت در انتظار سخن وی و قضاوت در این مسئله ی عجیب بودند. او پاسخ داد: قسم به آن که نور حجاب اوست و چشمی وی را ندیده و سوگند به حق محمد و فرزندان‌ش، من او را نمی‌شناسم و نمی‌دانم کیست! این پسر می‌خواهد مرا در قبیله‌ام بی‌آبرو کند؛ در حالی که من دختری از قریش هستم و تاکنون ازدواج نکرده‌ام!

در مقابل ادعای جوان، سخن زن بسیار عجیب می‌نمود. لذا عُمر تنها راهی که تشخیص داد درخواست شهود بود. لذا گفت: آیا بر سخنان خود شهادتی داری؟

۱ - مدینه المعاجز: ج ۲ ص ۴۵۲. بحارالانوار: ج ۴۰ ص ۲۶۸، ۳۰۴. مناقب (ابن شهر آشوب): ج ۲ ص ۱۸۴. وسائل الشیعه: ج ۲۷ ص ۲۸۲.

خصائص الأئمه «ع»: ص ۸۳ کافی: ج ۷ ص ۴۲۲.

به قلم جناب آقای محمد رضا نصاری. تنظیم، ویراستاری و ارسال: سید محمد خردمند

او که از قبل پیش‌بینی این لحظه را کرده بود، چهل نفر را به عنوان شاهد عرضه کرد. آنان نزد عمر آمدند و چنین شهادت دادند: ارتباطی بین این زن و این پسر نیست. او جوانیست ظالم و زورگو که می‌خواهد وی را در خاندانش بی‌آبرو کند، در حالی که او ازدواج نکرده است.

عمر گفت: این جوان را به زندان ببرید تا درباره عدالت و راستگویی شاهدان پرسیده شود، که اگر عدالت‌شان ثابت شود، حد تهمت زننده بر او خواهیم زد. به دستور عمر، مأموران او را بازداشت کرده به سوی زندان بردند ...

من در تعجب بودم که اگر جوان واقعاً فرزند این زن باشد و چهل نفر شاهد با توطئه‌ای پیشین قسم دروغ خورده باشند، چگونه می‌توان حقیقت را کشف کرد و قضاوت صحیح کرد تا حق او پایمال نگردد.

همچنان که جوان را به سوی زندان می‌بردند او را می‌دیدم که بر سخن خود پافشاری می‌کند و فریاد

می‌زد: برطرف کننده غم‌ها کجاست؟ **خلیفه واقعی این امت کجاست؟!**

ناگهان امیرالمؤمنین علیه السلام از دور دیده شدند و جوان که به مقصود خویش رسیده بود با خوشحالی صدا زد: ای پسر عموی رسول خدا، من پسری مظلوم هستم. سپس هر چه نزد عمر گفته بود تکرار کرد.

امیرالمؤمنین علیه السلام کسی بود که قضاوتی از علم الهی در سینه داشت، و امروز از آن روزهایی بود که باید حقی به حق دار می‌رسد. اما چه کسی جز او جرأت داشت فرمان عمر را نقض کند و دستور بازگرداندن او را بدهد! این بود که آمرانه فرمود: او را به محل قضاوت باز گردانید تا من ببایم.

جوان را که به مسجد باز گرداندند عمر با تعجب گفت: من که دستور داده بودم او را به زندان ببرید، چرا باز گردانید؟! مأموران گفتند: علی بن ابی طالب به ما دستور بازگرداندن وی را داد.

منظره ی مسجد تماشایی بود. قضاوت عمر در هم ریخته بود و چشم‌ها منتظر کسی بود که دستور بازگرداندن آن جوان را صادر کرده بود.

در این حال حضرت وارت مسجد شدند مرا صدا زده، فرمودند: قنبر کجاست؟ من که در بین جمعیت

نظاره گر ماجرا بودم با عجله پاسخ دادم: بلی ای مولای من! فرمودند: برو و آن زن را به مسجد بیاور.

من به محله‌ای که آن جوان گفته بود رفتم و خبر دادم که امیرالمؤمنین علی علیه السلام به مسجد آمده و آن زن را برای قضاوتی دوباره فراخوانده اند.

هیچ کس باور نمی‌کرد مولا علی علیه السلام به میدان آمده باشند! هیچ عذری پذیرفته نبود. باید دوباره حرکت می‌کردند و به مسجد می‌آمدند. با آنکه من مأمور بودم فقط آن زن را ببرم ولی او همراه چهار برادر و چهل نفر شاهد پیشین به مسجد آمدند.

حضرت با دیدن آن زن فرمودند: وای بر تو! فرزند خویش را انکار می‌کنی؟! سپس به جوان فرمودند: ای جوان، شکایت تو از این زن چیست؟ او پاسخ داد:

او مادر من است و نه ماه مرا باردار بوده و دو سال تمام به من شیر داده است. هنگامی که نوجوان شدم و خوب و بد را شناختم و چپ و راستم را تشخیص دادم، از من دوری گزیده و چنین می‌انگارد که مرا نمی‌شناسد و فرزند وی نیستم و میراث مرا از اموال پدرم نمی‌دهد.

حضرت به مادر او فرمودند: ای زن، آیا شاهدانی داری که بر خلاف سخن این پسر سوگند دهند؟ او چهل نفر شاهی را که برای عمر نیز قسم خورده بودند پیش آورد و آنها بر باطل بودن سخنان جوان شهادت دادند. سپس برای جلب اطمینان عرض کرد: یا امیرالمؤمنین، من دختر هستم و تا به حال شوهری نداشته‌ام. اگر بر سخنانم اطمینان ندارید، قابله‌ای بیاورید تا بر این موضوع شهادت دهد.

به دستور حضرت قابله‌ای آمد و با آن زن به اتاقی رفتند. در آنجا کسی نفهمید پشت درهای بسته چه اتفاقی افتاد تا آن که هر دو بازگشتند و قابله شهادت داد که او هرگز ازدواج نکرده است.

حضرت فرمودند: دروغ می‌گویی!! سپس به من دستور دادند: ای قنبر، دستبندی را که آن زن برای شهادت دروغ به این پیرزن قابله داده است از او بگیر!

من به دستور حضرت وسایل او را جستجو کردم و دستبند را یافتم و از این که اولین نشانه‌ی دروغگویی مادر جوان آشکار شد خوشحال شدم. آنجا بود که معلوم شد وقتی آن زن با قابله برای معاینه به اتاق رفته‌اند، او دستبند خود را به عنوان رشوه به پیرزن داده تا شهادت دهد که او هرگز ازدواج نکرده است.

با پیدا شدن دستبند سر و صدای مردم بالا رفت و همه متوجه شدند که دریاچه ی تازه‌ای برای حل این مشکل گشوده شده است. امیرالمؤمنین علیه السلام با شنیدن همه‌ی مردم فرمودند: آرام باشید! امروز بین شما قضاوتی خواهیم نمود که مورد رضایت پروردگار است و حبیبیم پیامبر به من آموخته است.

همه منتظر بودیم تا مرحله ی جدید قضاوت آغاز شود و ببینیم چگونه در این مورد که برای اولین بار اتفاق افتاده حقیقت کشف خواهد شد. حضرت فرمودند: ای زن، آیا سرپرستی داری؟ عرض کرد: آری، اینان برادران من هستند.

امیرالمؤمنین علیه السلام به آنها فرمودند: آیا فرمان مرا درباره ی خود و خواهرتان می‌پذیرد؟ گفتند: آری، ای پسر عموی رسول خدا، دستور تو درباره ما و خواهرمان باید اجرا شود.

بهت زده سخنان حضرت را می‌شنیدیم و گمانه زنی‌های ما راه به جایی نمی‌برد تا آنکه امیرالمؤمنین فرمودند: خدا و مسلمین حاضر را شاهد می‌گیرم که من این جوان را به ازدواج این زن با مهریه ی چهارصد درهم درآوردم که به صورت نقد از اموال خود می‌دهم. ای قنبر، درهم‌ها را بیاور!

من رفتم و چهارصد درهم آوردم و تحویل امیرالمؤمنین دادم. حضرت پول‌ها را به آن جوان داده و فرمودند: این‌ها را به همسرت بده و برخیز و همراه او به خانه‌ات برو!

اینک حساس‌ترین لحظه قضاوت رسیده بود و همه نگران بودند که آیا آن زن همچنان برگفته خویش پافشاری خواهد کرد که مادر او نیست یا اعتراف می‌کند!

جوان به دستور حضرت برخاست و درهم‌ها را به زن داد و گفت: برخیز تا برویم. او که هرگز انتظار چنین لحظه‌ای را نداشت و گمان می‌کرد با شاهدان دروغین و فریفتن قابله به هدف خود دست خواهد یافت، فریاد زد: آتش جهنم! آتش جهنم! ای پسرعموی پیامبر، آیا می‌خواهی مرا به ازدواج فرزند خویش درآوری؟! به خدا قسم این پسر من است. من با مردی ازدواج کردم که این پسر از اوست.

هنگامی که به سن نوجوانی رسید پدرش به مسافرت رفت، اما از سفر بازنگشت. برادرانم دستور دادند که فرزندم را از خود برانم و طرد کنم. به خدا قسم، او پسر من و جگر گوشه ی من است.

امام امیرالمؤمنین علیه السلام با اقرار او این آیه را قرائت فرمودند: جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا، حق آمد و باطل رفت که باطل رفتنی است.

اکنون همه مایل بودیم که بدانیم انگیزه ی آن زن از طرد فرزند خویش چه بوده است. او که آثار پشیمانی در چهره اش هویدا بود، خود دلیل چنین عمل زشتی را این گونه بیان کرد: ای مولای من، با این کار می خواستم میراث شوهرم را تصاحب کنم.

کم کم مسیر ماجرا به سوی صلح و آشتی پیش می رفت. مادر و پسر، حرفی برای گفتن نداشتند و هر دو شکایت خود را باز پس گرفته بودند. این بود که حضرت به آن زن فرمودند: برو و به درگاه الهی استغفار کن و توبه نما.

آنگاه حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام پسر و مادر را آشتی دادند و کدورت بین آن دو را برطرف کردند و در کنار این صلح، حق آن جوان را از میراث پدری به او بازگرداندند.